

بسم الله الرحمن الرحیم

رأس کدام جمعه ساعت ها زنگ می زنند

نویسنده:

امیر اکبرزاده

ناشر چاپی:

آینده روشن

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

رأس کدام جمعه ساعت ها زنگ می زنند

مشخصات کتاب

سرشناسه : اکبرزاده، امیر، ۱۳۵۹-

عنوان و نام پدیدآور : رأس کدام جمعه ساعت ها زنگ می زنند/ شاعر امیر اکبرزاده.

مشخصات نشر : قم: مؤسسه آینده روشن، پژوهشکده مهدویت، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری : ۱۴۳ص: مصور.

شابک : ۹۷۸۹۶۴۹۶۶۱۹۴

وضعیت فهرست نویسی : فیپا.

موضوع : محمدبن حسن(عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. شعر.

موضوع : شعر فارسی - قرن ۱۴.

موضوع : شعر مذهبی - قرن ۱۴.

رده بندی کنگره : ۲۱۳۸۶ر۱۵۵ک/ PIR۷۹۵۳

رده بندی دیویی : ۸فا۶۲/۱

شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۳۹۷۱۵

ص: ۱

اشاره

به نام خدا

رأس کدام جمعه ساعت ها زنگ می زنند

۱۳۸۲ - ۱۳۸۴

ص: ۳

عنوان: راس کدام جمعه ساعت ها زنگ می زنند

شاعر: امیر اکبرزاده

ناشر: مؤسسه آینده روشن (پژوهشکده مهدویت)

حروف نگاری و صفحه آرایی: محمدمهدی محرابی

طرح جلد: امیر اکبرزاده

شابک: ۹۷۸۹۶۴۹۶۶۱۹۴

چاپ: دوم/ ۱۳۸۹

تیراژ: ۱۵۰۰

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

مرکز پخش: واحد انتشارات مؤسسه آینده روشن - تلفن: ۷۸۴۰۹۰۲

ص: ۴

پیشکش به منجی موعود

و

تقدیم به پدر و مادرم

ص: ۵

فهرست

مقدمه

در عصری که انسان دچار دغدغه های مداوم زندگی مدرن شده است، انتظار آخرین منجی بشریت کرانه ای از آرامش و امید است که در قلب زمان شکل می گیرد و آینده ای روشن را نوید می دهد. معاونت فرهنگی - هنری مؤسسه آینده روشن با توجه به ظرفیت های بالایی که مهدویت برای تولید آثار فاخر در حوزه های مختلف هنری در اختیارمان نهاده کارگروهایی را در قالب شعر، رسانه، موسیقی، فیلم نامه، ادبیات داستانی و هنرهای تجسمی سازمان داده تا حرکتی پویا در عرصه هنر مهدوی به سامان رساند؛ حمایت، تشویق و ترغیب هنرمندان جوان و تعامل و هم اندیشی با پیش کسوتان هنر آیینی برای موضوع شناسی و تبیین مفاهیم هنری با رویکرد مهدوی و تولید آثار نمونه در این حوزه از دغدغه های اصلی این کار گروه ها می باشد.

دفتری که پیش رو دارید، مجموعه غزل های امیر اکبرزاده، شاعر جوان و با آتیه شعر آیینی است که به عنوان تلاشی در کارگروه شعر به زیور طبع آراسته می شود. استفاده پیوسته و هنرمندانه از واژه های آشنا در زندگی روزمره و نگاهی چند زاویه ای به وا ژه ها و مفاهیم و قرین ساختن آن با بیانی اعتراض گونه اما لطیف در لحظات بی تابی و انتظار شاعر، در آستان ارادت به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف، از ویژگی های غزل های این مجموعه است.

امیدواریم با حمایت همه دوستداران و ارادتمندان حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف و عنایت ویژه ایشان غفلت های مان را در عدم توجه کافی و وافی به ظرفیت های آموزه مهدویت در حوزه آفرینش های هنری جبران نماییم. دست یاری تان را می فشاریم.

معاونت فرهنگی - هنری مؤسسه آینده روشن

چیزی شبیه توضیح

کلمات را صدا می زنم تا در چارچوب ابیات، دلدادگی ام را به گوش آسمان ها برسانم.

کلمات، شرح عاشقی ام هستند در خلاصه ترین بیان، وقتی از تو می گویم که در تک تک واژگانم حضور داری و شوقت در جان کلماتم جریان گرفته اند... .

«رأس کدام جمعه ساعت ها زنگ می زنند» مجموعه ای ست از دلدادگی هایم که جمع آمده اند تا ارادتم به حضرت آفتاب را به گوش عالم برسانم، هرچند این شعله کوچک در برابر خورشید بلند نام شیوایش سوسوی شب تابی حقیر است در برابر کرانه های مشعشع ماه بلیغ هفت آسمان.

این مجموعه ادای دینی ست عاشقانه به آستان شریف مولا و منجی عالم، حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف ارادتی ست به او که سال هاست - از بدو تولد که نه، از آغاز خلقت در بی زمان ازل - ریزه خورخوان مجاورت اویم. خوب می دانم که کلماتم در بیان این ارادت، الکن هستند... این غزل ها همه آواهایی هستند نارسا و زمزمه گونه در گوش هستی؛ هستی یی که حاصل جهان بینی محدود و کم وسعت من است. سعی کرده ام واژگان را آزاد بگذارم تا دلدادگی ها خود را سر به نجوا بردارند، تا هرگونه خواسته اند سخن بگویند با مولای خود - با امام زمان خویش - در زمانی که انسان دچار تکرار همیشه ی خود است و من نیز از همین انسان هایم؛ من نیز در روزمرگی ام زمان خود را گم کرده ام. غزل هایم را گفته ام تا نگرانی ها و دلشوره هایم آن گونه که هستند، بازبگویند و

انتظارم را در قالب محدود وزن و قافیه، زبانی باشند که بتوانم چشم انتظاری ام را در جهان بی مرز و بوم امروز به ساحل امن حضرتش برسانم، تا بتوانم در کشاکش افکار سردرگم جهان، کرانه های حضور او را درک کنم و عاشقانه تر از همیشه او را منتظر باشم... .

□

توضیحی که لازم می دانم درباره با غزل های این دفتر شرح بدهم آن است که در ابیات زیادی به اقتضای مضمون، تفکر و سالم ماندن نحو دستوری جمله، از اختیارات وزنی استفاده شده است که ممکن است در ذهن مخاطب فهیم و شعرشناس این مجموعه کنشی ایجاد کند. در همین جا از تمام مخاطبین پوزش می طلبم و شکیبایی و صبر آنها را سپاس می گزارم...

و نکته دیگر اینکه به همت و مساعدت معاونت فرهنگی - هنری مؤسسه آینده روشن این مجموعه به آستانه ی «شدن» رسیده است تا قدردانی ام را برانگیزاند. باشد که مقبول طبع حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف و عاشقان منتظر قرار بگیرد.

امیر اکبرزاده

پائیز ۸۶

غزل یک

چقدر چلّه نشینی؟ ...چهل ...چهل ...تا چند؟

چقدر جمعه گذشت و نیامدی، سوگند -

به دانه دانه ی تسبیح مادرم، موعود عجل الله تعالی فرجه الشریف!

که بی تو هیچ نیامد به دیدنم لبخند

ص: ۱۳

که روزها همه مثل هم اند – سرد و سیاه –

غروب ها و سحرهاش خسته ام کردند

کشانده اند مرا روزها به تنهایی

گمان کنم که مرا منتظر نمی خواهند!

o

تو نیستی و جهانم پر از فراموشی ست

جهان عاشقی ام را غروب ها آکند...

تو نیستی که قیامت کنی به آن قامت

تو نیستی که درختان به خویش می بالند!

تو نیستی و... چقدر از زمان من باقی ست

چقدر بی تو بگویم، غزل، غزل یک بند

به چشم های کسی احتیاج دارد که

زند به شاخه ی ادارک خاکی اش پیوند

به چشم های کسی که شبیه یک منجی

زلال، آبی، روشن – شبیه تو – باشند

o

چقدر چلّه نشینی؟ چقدر ندبه و اشک؟

چقدر بی تو سرودن قصیده های بلند؟

ص: ۱۵

غزل دو

تمام ساعت ها خواب دیده اند تو را

برای زود رسیدن دویده اند تو را

دویده اند، ولی در همیشه ی ایّام

همیشه دیرتر از تو، رسیده اند تو را

ص: ۱۷

و روی ساعت عاشق شدن تمامی با –

دوازده ضربه برگزیده اند تو را

و در پی ات می گردند لحظه به لحظه

که از زبان زمان ها شنیده اند تو را!

سه عقربه سرگردان به فکر آمدنت

به جست وجوی تو، با سر دویده اند تو را

تمام ثانیه ها از تو می شود لبریز

به عشق ساعت هایی که دیده اند تو را

درون دست تو جاری ست خط سیر زمان

«امام ساعت ها» آفریده اند تو را!

اگر چه آمدنت را خدا... زمان... هر دو

عقب کشیده... کشیده... کشیده اند، تو را –

تمام ساعت ها زنگ می زنند، بیا

بیا که ساعت ها خواب دیده اند تو را

ص: ۱۸

غزل سه

نیامدی و زمستان دویده در رگ باغ

و سر زده ست به هر شاخه خواب تلخ اجاق

نیامدی و تمام کبوتران رفتند

و سر زده ست به هر آشیانه چند کلاغ

ص: ۱۹

پریده از سر « پرواز » پر زدن در اوج

و خورده است به نام زمین نشان و داغ

به مقصد « نرسیدن » رسیده جاده ی صبح

نمانده است برای کسی خیال چراغ

تهی شده ست تمامیّ خانه ها از عشق

و شهر پر شده از روح مکر، حیله، نفاق

بهار یخ زده در مرز آمدن، بی تو،

بهار، خواب محالی شده برای باغ

صدای زمزمه ی نهرها فرو خفته

و پر شده همه ی باغ از صدای کلاغ

o

نوید آمدنت را کسی نوشته به ابر

بدون این که کند در طراوتت اغراق ...

ص: ۲۰

غزل چهار

گفتند صبح آمدنت صبح دیگری ست

صبحی که در ادامه اش از هر چه شب بَری ست

گفتند صبح جمعه ای از راه می رسی

جمعه برای آمدنت روز بهتری ست

ص: ۲۱

هر روز هفته را به خودم قول می دهم

بعد از گذشت آن همه... این جمعه، آخری ست

از شنبه تا سه شنبه جهانم هوایی است

روز سه شنبه در دل دیوانه محشری ست

از شنبه تا سه شنبه برایم سه شنبه است

رو به جهان بسته ام این روز چون دری ست

(در می زنم) - کجاست کسی که... و این تویی

مردی که در نگاهش نور پیمبری ست

پس، از در سه شنبه گذر می کنم و بعد

به جمعه می رسم (نه... نه... این روز دیگری ست)

جمعه بدون آمدنت سخت مضطرب

این روز تلخ بی تو شب زجرآوری ست

هر هفت روز هفته ام از اشک پر شده

چشمم درون بستری از اشک بستری ست

از شنبه تا سه شنبه و جمعه... کدام صبح؟

گفتند صبح آمدنت صبح دیگری ست □

ص: ۲۲

غزل پنج

با این که زیر بار غمت خم شده قدم

حیران هنوز در پی تو می زنم قدم

یک روز خوش نمانده برایم بدون تو

شادی نمانده است برایم به غیر غم

ص: ۲۳

بی تو چقدر زندگی ام مرگ آور است

تقدیر من نوشته شده با خط عدم

روزی که سرنوشت مرا دور از تو خواست

هر روز من تباه تر از قبل شد رقم

بسیار گفته ام که تو هستی و می رسی

گرچه که خورد بی تو به من انگ متهم

بین من و تو، فاصله، شوق رسیدن است

این اشتیاق، فاصله ها را نُموده کم

من نیز عاشقم نه به قدری که دیگران

آن قدر عاشقم که به تو می خورم قسم

من هم تو را شبیه همه منتظر شدم

من هم به نذر « آمدنت » می روم حرم

من هم برای آمدنت ندبه ندبه اشک

هر صبح جمعه باران باران می آورم

و قطره قطره دانه ی تسبیح می شود

اشکم همین که نام تو می روید از لبم

غزل شش

شک کرده ام...؟ به آمدنش شک نمی کنم!

یا این که به نیامدنش شک نمی کنم؟

این یوسف من است که در باد می وزد

هرگز به عطر پیرهنش شک نمی کنم

ص: ۲۵

یک صبح با نسیم می آید به دیدنم

به عطر یاس و نسترنش شک نمی کنم

خورشید گفته است که یک صبح می رسد

هرگز به صحّت سُخنش شک نمی کنم

بی او پرنده ای که به فردای کوچ رفت

آوارگی شده وطنش (شک نمی کنم)

این چشم انتظاری هر روز غرق اشک

یعنی به صبح آمدنش شک نمی کنم

o

شک کرده ام که پشت در خانه ام کسی ست

اما به طرز در زدنش شک نمی کنم

غزل هفت

چه حجم کوچکی ست جهان بدون تو؟

محکوم نیستی ست زمان بدون تو!

در های و هوی باد به گوشی نمی رسد

از مأذنه صدای اذان بدون تو

ص: ۲۷

تعبیر بی شکوفه ترین فصل ها شود

در خواب دشت ها باران بدون تو

پرواز ها اسیر قفس خوش ترند، آه

از آسمان بی هیجان بدون تو

یا تُنگ بهتر است از آن رودخانه ای

که جاری ا ست در جریان بدون تو

تا کی چنین مردد باید نفس کشید

در این فضای حدس و گمان بدون تو؟

از پشت کوه آمده ... خورشید صبح بعد

گم می شود بدون نشانه، بدون تو!

دارند یکنواخت تر از قبل می شوند

این روزهای بی نوسان بدون تو

o

از پا درم می آورد این زهر انتظار

این شعر تلخ و بی عنوان بدون تو

ص: ۲۸

غزل هشت

غروب جمعه گذشت و نیامدی... باشد!

نخواه این که جهانم پر از بدی باشد

خودت حساب بکن، احتمال آمدنت

برای جمعه ی بعدی چه درصدی باشد؟!

ص: ۲۹

کجاست قطعیّت جمعه ای که می آیی؟

چقدر باید با جمعه « شایدی » باشد؟

دوباره هفته ی زجرآوری شروع شده

بر این عذاب نباید که سرحدی باشد؟

نباید آیا در جاده های آمدنت

نشانی از « تو » و از « آمدن » ردی باشد؟

کجاست جمعه ی سبزی که صبح آن مثلِ

همان که حرفش را با دلم زدی باشد؟

کجاست جمعه سبزی که بشکفد در آن

گلی که عطر و شمیم اش «محمّدی» باشد؟

ص: ۳۰

غزل نُه

باران گرفته است، هوا آبیِ تَرست

لحن تمام پنجره هایم مشجّرست

گنجشك روی شانه ی من لانه کرده است

گنجشک کوچکم اما حیف بی سرست

ص: ۳۱

خونابه چکّه می کند از سقف خانه ام

این خانه در تلاطم مُردن شناورست

یک شب کلاغِ ابر روی بام ها نشست

از آن به بعد روز، سیاه و مکدّرست

از روز قتل عام پریدن به این طرف

دنیا در انتظار طلوع کبوترست

آیینه ای برای زمین نذر کرده ام

(شب در ضمیر آینه ها نامکررست)

روزی کبوتری تا خورشید می پرد

روزی که رو به اوج پریدن مقدّرست

ص: ۳۲

غزل ده

درباره ی تو حرف زدن کار مشکلی ست

درباره ی تو حرف زدن کار مشکلی ست

توصیف روی ماه برای شب سیاه

وقتی نمانده یک روزن کار مشکلی ست

ص: ۳۳

فصلی که زرد می شکفد غنچه غنچه اش

درک بهارِ باغ و چمن کار مشکلی ست

تا زنده ایم دیدن تو جان تازه است

آزادی از حصار کفن کار مشکلی ست

بی تو صدا به باد فنا می رود شبی

بر این سکوت چیره شدن کار مشکلی ست

مرگ است زندگی بدون تو در جهان

که بی تو زندگی کردن کار مشکلی ست

بی معنی اند بی تو تمامیّ جمله ها

تبیین واژه های سخن کار مشکلی ست

توصیف تو به ساده ترین شکل ممکن اش

با این زبان الکن من کار مشکلی ست

درباره ی تو حرف زدن کار مشکلی ست

درباره ی تو حرف زدن کار مشکلی ست

غزل یازده

در اضطراب چه شب ها که صبحشان گم شد

چه روزها که گرفتار روز هفتم شد

چقدر هفته پر از شنبه شد به جمعه رسید

و جمعه روز تفرّج برای مردم شد

ص: ۳۵

چقدر شنبه و یکشنبه و دوشنبه رسید

ولی همیشه و هر هفته جمعه ها گم شد

چه هفته ها که رسید و چه هفته ها که گذشت

شمارشی که خلاصه به چند و چندم شد!

و هفته ای که فقط ریشه در گذشتن داشت

برای شعله کشیدن به خویش هیزم شد...

o

نه شنبه و نه به جمعه، نه هیچ روز دگر

در انتظار تو قلبی پر از تلاطم شد

کدام جمعه ی موعود می زنی لبخند

به این جهان که پر از قحطی تبسم شد؟

برای آمدنت جمعه ای معین کن

که هفته ها همه شان خالی از ترنم شد

ص: ۳۶

غزل دوازده

ای صبح روز بعد! از امشب طلوع کن

ای عشق و عقل گشته مرکّب! طلوع کن

تا غرق خلسه ات بشود چشم های شب

تا صبح، نور محض مرتّب طلوع کن

ص: ۳۷

کار کدام عینک دودی ست دیدنت؟

از پشت شیشه های محدّب طلوع کن

خورشید را به سُخره گرفتند واژه ها

دانای کُل، کلام مؤدب، طلوع کن

لبخندی از سکوت گرفتند عکس ها

ای صوت از ترانه لبالب طلوع کن

خانه به حجم گنگ و کبودی بدل شده

در چارچوب تلخ مکعّب طلوع کن

هاشور می زند باران سقف شهر

از بین این خطوط مورّب طلوع کن

o

می سوزم از نگاه تو که هیچ وقت نیست

می سوزم از حرارت این تب، طلوع کن

ص: ۳۸

غزل سیزده

می شود شعر نوشت از تو و خواند، می شود از تو جهان را پر کرد

می شود با کلمات لبخند، دفتر غم زدگان را پر کرد

می شود کاست از این موج شتاب و زمان را به عقب بر گرداند

از نگاه تو در این عصر تهی، می شود ظرف زمان را پر کرد

ص: ۳۹

می شود گل به سر باد زد و باغ را بُرد به مهمانی نور

می شود حتی با یک گل سرخ، خلوت سرد خزان را پر کرد

می شود ابر شد و بر صحرا... می شود رود شد و تا دریا...

می شود از هیجان« بودن » هر رگ بی جریان را پر کرد

با تو در سینه ی هر سنگ سیاه، می تپد چشمه ای از عشق، سپید

سنگ اگر کوه شود با عشقت، می شود سینه ی آن را پر کرد

با تو خون غزل و بودن را می شود در رگ هر روح دمید

با نگاهت که پر از امّید است، نبض دل مُرده ی جان را پر کرد

o

بی تو اما ممکن نیست که نیست، بی تو از خالی پر شد شعرم

بی تو این شعر قلم خورده مدام، صفحه ی شک و گمان را پر کرد

آه یک روز بیا تا آن وقت به« گمان » شک بکند شعر و غزل

با حضور تو کنار فردا، می شود این دیوان را پر کرد

ص: ۴۰

غزل چهارده

شب بود، پشت پنجره ها باد می وزید

در ذهن گنگ خاطره ها باد می وزید

جز حلقه های دار، دهانی نبود باز...

در امتداد حنجره ها باد می وزید

ص: ۴۱

به بادبان کهنه ی ما اعتنا نداشت

تنها برای فرفره ها باد می وزید

وا بود اگرچه پنجره ها بسته نیز بود

پاییز بود منظره ها... باد می وزید...

شب بود و سایه ی خفقان آور سکوت

در نای نای زنجره ها باد می وزید

بر باد رفته بود هر آن چه ستاره بود

در بزم تلخ شب پره ها باد می وزید

o

بر جان شب زدی تو، وگرنه هنوز هم

شب بود و پشت پنجره ها باد می وزید

ص: ۴۲

غزل پانزده

نه! واقعاً چقَدَر پیش تو بها دارم؟

و یا چه سهم از آن سبزِ چشم ها دارم؟

بیا که کارد رسیده به استخوانم، آه

بیا که دایم دلشوره ی تو را دارم

ص: ۴۳

اگر نیایی دنیا چه می کند با من

چقدر طاقت این حال و روز را دارم؟

(برای من که به وابستگی به تو شادم

دلم خوش است تو را هدیه از خدا دارم

منی که پنجره ام رو به سمت تو باز است

منی که پنجره ای رو به آشنا دارم)

که زیر آبی این آسمان کسی هرگز

برای از تو سرودن نکرده وادارم

بگو که دست جهان سنگ بر سرم بزنند

نمی روم که به تو تا ابد وفا دارم

نمی روم تا وقتی جواب من بشوی

نه! واقعاً چقدر پیش تو بها دارم؟

ص: ۴۴

غزل شانزده

چقدر دور شدیم از... که دورتر از تو...

که در جوار تو هستیم و بی خبر از تو...

چقدر پنجره در پنجره نگاه شدیم

و یک سپیده نیاورد یک خبر از تو

ص: ۴۵

و هر چه جاده به دنبال تو به هر سو رفت

فقط « نیامدن » آورد این سفر از تو

شروع هر بیتی با « نیامدن » یعنی

رسیده شعر به این شرح مختصر از تو:

برای آمدن تو کسی در این دنیا

نبوده منتظرت هیچ بیش تر از تو...

ص: ۴۶

غزل هفده

دنیای بی تفاوت ما را ورق بزن

کهنه کتاب ما را، یک جا ورق بزن

تقویم روزهای بدون گذشته را

تا صبح (تا رسیدن فردا) ورق بزن

ص: ۴۷

انگشتی از طراوت باران بیاور و

باغ شکفته را به تماشا ورق بزن

فصل جدیدی از پی این روزها بیار

شب را به سمت رفتن یلدا ورق بزن

آرامش و کسالت دل های خواب را

مانند موج، دریا دریا ورق بزن

گل برگ های مضطربِ هرچه غنچه را

تا لحظه ی شکفتن رؤیا ورق بزن

o

با اشک، انتظار تو را دوره می کنیم

تا بگذرد سریع، تو با ما ورق بزن

...و چند صفحه مانده به جا تا رسیدنت!

یک جا تمام این دفتر را ورق بزن

ص: ۴۸

غزل هجده

...و جمعه مثل همیشه شروع این قصه

کسی که نیست تویی باز در همین قصه

نه یوسفی که به پیراهنی شوم دل خوش

نه می رسی که شود قصه بهترین قصه

ص: ۴۹

و قصه ی همه ی جمعه ها شبیه هم است

کجاست جمعه آخر... نه ...آخرین قصه؟

تمام هفته ام از غصه پر شده بی تو

چه می شود پایانش دوباره این قصه؟

«...تو، می رسی و جهان غرق نور خواهد شد...»

تمام می شود این بار این چنین قصه...

ص: ۵۰

غزل نوزده

یک روز سرد، تلخ، عبث، بد، بدون تو

یک روز زجرآور بی حد بدون تو

یک روزِ شب، نه، یک شب پنهان درون روز

تاریکی مداوم و ممتد بدون تو

ص: ۵۱

یک روز مثل اوّل یک هفته، هفت روز

یک جمع هفت گانه ی مفرد بدون تو

روزی که مضطرب به خودش می کند نگاه

روزی که بوده است فقط بد بدون تو

روزی که روز بعد « نیامد دوباره » است

(هر روز آمده ست مردد بدون تو)

روزی که شنبه است، پس از جمعه آمده

امّا برای رفتن باید بدون تو...

شنبه شروع راکد یک هفته در زمان

جریان گرفته ای که شده سد بدون تو

شنبه گلایه می کند از این که تا به کی

از پیش جمعه ها بشود رد بدون تو؟

شش روز هفته شنبه، شبیه اند شنبه ها

در « رفت و آمدند » مردد بدون تو

شنبه مردد است شروعی دوباره را

از این که باز جمعه بیاید بدون تو

ص: ۵۲

غزل بیست

چشم انتظار آمدنت روزهای من

هاشور می خورند به دست نیامدن

هر هفت روز هفته ی من مثل هم شده

با زیستن بدون تو و بی تو زیستن

ص: ۵۳

بی تو تمام هفته ام از دست رفته است

پیچیده اند ثانیه هایم در این کفن!

تا این که روز آمدنت را بیاورد

هر صبح مانده است در اندیشه ی « شدن »

هر روز مثل پنجره ای رو به روز بعد

وا می شود، پر از رد پای « نیامدن »

در چارچوب پنجره ها باد می وزد

قفل سکوت خورده به فریاد هر دهن

به آمدن – نیامدنت خو گرفته اند

این روزها پر شده از اشک، غالباً

O

تا هفته های من همه از نور پر شوند

گاهی به روزهای تباهم سری بزن

ص: ۵۴

غزل بیست و یک

...و ظاهری که سلامت ...و باوری معتاد

جهان ما متشکل شده ست از اضداد

جهان پر شده از حرف های راست - دروغ

جهان پر شده از هر چه دوستی و عناد

ص: ۵۵

جهان بی در و پیکر، جهان آهن و سرب

جهان سنگ، جهان حکومت فولاد

جهان سلطنت پول های باد آورد

و آروزی فقیری که می رود بر باد

(جهان تک قطبی) زیر خط فقر... فقیر-

شبیه یک جسد زنده بین این اجساد

شیوع فاصله ها بین دست ها، دل ها

و باز فاصله هایی که می شوند زیاد

و خانه خانه ی دنیا پر از سکوت شده

رواج یافته در خانه قحطی فریاد

و داغ تر شده بازار جعبه ی جادو

کنار پنجره هایی که می شوند کساد

درون نطفه چه پروازها که جان دادند

چقدر بال که در پای آسمان افتاد

...تو نیستی که جهان با تو حرکتی بکند

که با تو پخش شود در زمانه حکم جهاد

طلوع بی تو دقیقاً غروب خورشید است

جهان، بدون تو برده زمانه را از یاد

جهان بی تو جهان تباهی است، همین

بیا که سر بزند صبح صادق میعاد

ص: ۵۷

غزل بیست و دو

برای آمدنت کیست آن که آماده ست؟

و کیست آن که از این «من» از این «من» آزادست؟

امید نیست به این بی جهان بعد از تو

جهان ما به سراشیب مرگ افتاده ست

ص: ۵۹

جهان بی تو جهانی ست گم شده در خویش

جهان بی تو جهان بدون فریاد است

نسیم آن صبحی که بدون تو آمد

بهانه دست تمامیّ بادها داده ست

o

بدون تو به زمین وصله می خوریم مدام

گذاشتیم ولی روی دست فردا دست

چگونه دست دعا رو به آسمان ببریم؟

دعا هنوز گرفتار مُهر سجاده ست

برای این که بیایی ...نه، نیست آماده

جهان ما به خودش قول و وعده ها داده ست!

ص: ۶۰

غزل بیست و سه

پاییز رخنه کرده به ذوق بهار ی ام

آواز، مُرده در قفس بی قناری ام

سر گشته پا گذاشته ام بر سر خودم

سیلم که از وجود خودم هم فراری ام

ص: ۶۱

جانم به لب رسیده از این روزهای تلخ

لبریز شو کران شده جام خماری ام

باران شدم، ولی در باغی که غنچه هاش

لبخند می زنند به این سوگواری ام

بیدم که پا به خاک سپرده ست و سر به باد

پا بند یک سکون، سَر سَر بی قراری ام

o

بی تو فرار می کند از من غرور من

بغضی شکسته می ماند یادگاری ام

دنیای بی تو حیثیتم را ربوده است

در معرض تهاجم بی اعتباری ام

باید دگر به این منِ خسته کمک کنی

هرگز کسی به جز تو نیامد به یاری ام

غزل بیست و چهار

رسید جمعه و جمعه گذشت... فردا نیست

نیامدی که ببینی غروب زیبا نیست

غروب بی تو شروع شبی ست بی روزن

برای این شب تاریک، ماه حتی نیست

ص: ۶۳

نمانده تاب صبوری در انتظار طلوع

نگو که چاره ی دوری بجز مدارا نیست

هوا گرفته، کجا دیده می شود خورشید

هوای بی تو هوایی همیشه بارانی ست

به یک تبسم تو قانعیم، می دانیم

که تُنگ ظرفیت ما به قدر دریا نیست

بیا حقیقت خود را به شب بکن ثابت

که صبح آمدنت واقعی ست، رؤیا نیست

به سر پناه دو دستت پناه آورده

برای عشق بدون تو در جهان جا نیست

و با تو دایم سهم پرنده پرواز است

که بی حضور قفس آسمان مبادا نیست!

نیامدی که ببینی در این شب بیمار

برای پنجره ای فرصت تماشا نیست

چقدر آخر این ماجرا غم انگیز است

غروب، پایانی خوش برای دنیا نیست

ص: ۶۴

غزل بیست و پنج

به شب مضطربم هیچ کسی پا نگذاشت

هیچ کس پا به جهان من تنها نگذاشت

عشق تو داشت که در کنج دلم گل می داد

علف هرز شد و « عشق به دنیا » نگذاشت

ص: ۶۵

پا به پایش همه ی عمر دویدم هر سو

هیچ کس من را مانند زمان جا نگذاشت

طرح شد مسأله ی دوری من از چشمت

دوری ات راهی بر حل معما نگذاشت

آه، خورشید نگاه تو به هر جا رو کرد

جا برای قد یخ بسته ی سرما نگذاشت

شب دور از تو شدن بسته به رویم در را

چشم بیداری تا رؤیت فردا نگذاشت

مثل صبحی که پس از شب برسد، می آیی

گرچه شب پنجره ی صبح مرا وا نگذاشت

می رسی صبحی از این جاده اگر چه دیگر

چشمی از من دنیا سمت تماشا نگذاشت

می رسی و همه ی پنجره ها می خندند

نور خورشید شبی را پا بر جا نگذاشت

ص: ۶۶

غزل بیست و شش

بی مقصد این سوار به جایی نمی رسد

در جاده ی غبار به جایی نمی رسد

وقتی مسافر از خطر جاده ترس داشت

معلوم بود کار به جایی نمی رسد

ص: ۶۷

وقتی که پایِ بسته، پر باز دارد، آه

پرواز این شکار به جایی نمی رسد

جایی که مُرده شوق شکفتن درون خاك

با سعی خود بهار به جایی نمی رسد

ابری که شأن دریا را کم شمرده است

بی کسب اعتبار به جایی نمی رسد

فریاد اگر که روی زمین ناشنیده ماند

حتی فراز دار به جایی نمی رسد

عاشق دلی که از قفس سینه پر زده ست

دیوانه در حصار به جایی نمی رسد

مرد عمل به بازوی خود تکیه می زند

چون کار با شعار به جایی نمی رسد

باید جهان درون خودش حرکتی کند

بی«سعی» انتظار به جایی نمی رسد □

ص: ۶۸

غزل بیست و هفت

از این شب بدون ستاره عبور کن

دریای نور! دنیا را غرق نور کن

ای آفتاب عشق! بر اندیشه ها بتاب

فکری به حال این همه عقل نمور کن

ص: ۶۹

لبخند را به آینه ها هدیه کن شبی

شب را لبالب از هیجان حضور کن

یک صبح با طلوع بر این سایه های گنگ

آرامشی برای زمین جفت و جور کن

o

تا این که بیشتر به تو نزدیک تر شوم

از من، مرا، تو بیش تر از قبل دور کن

واکن به نور، پنجره ی بسته ی مرا

آزادم از تداوم شب های گور کن

o

یک روز، صبح زود که وقتش مناسب است

از مشرق بلند« رسیدن » ظهور کن

ص: ۷۰

غزل بیست و هشت

برای از تو نوشتن گواه کم دارم

و خلوتی که شود روبراه کم دارم

تمام سی صدو ... هر قدر هم غزل بسیار

برای هم نفسیت سپاه کم دارم

ص: ۷۱

چه طور از تو بگوید کسی که نابینا ست؟

(منی که زاویه های نگاه کم دارم)

برای دم زدن از بی کران روشن نور

دو چشم، مثل دو چشمت، سیاه کم دارم!

برای حل معمای این شب فرتوت

برای وصف تو، بسیار ماه کم دارم

همین که آمدنت حتمی است، کافی نیست

برای اثباتش وعدگاه کم دارم

شنیده ام که بها می دهی به سوز و گداز

و من چه سهم زیادی از آه کم دارم؟

o

همین که بیت به بیتم پر از خیال تو شد

چگونه فکر کنم تکیه گاه کم دارم؟ □

ص: ۷۲

غزل بیست و نُه

نام تو چیست؟... رمز حیات جهان ما

و چشم تو؟ ...به منزله ی آسمان ما

بی تو حدیث شیشه و سنگ است ماجرا

با تو به خیر ختم شود داستان ما

ص: ۷۳

بی تو تمام ثانیه هامان معطل اند

بی تو چه سخت می گذرد بی زمان ما!

چون کوه گر چه سینه سپر کرده ایم، آه

آتش زبانه می کشد از عمق جان ما

هر چند رو به باد زبانه کشیده ایم

بر باد می رود بی تو، دودمان ما

o

تا آخرین نفس به تو لبخند می زنیم

حتی اگر که مرگ شود امتحان ما

تا سایه بان شوند برای تو، بعد مرگ

از خاک تیره سر بکشد استخوان ما

در ازدحام همهمه تکرار می کند

نام تو را - که رمز حیاتی - زبان ما

خواندیم، گفته اند، شنیدیم جمعه ای

می آید از سپیده امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ما

ص: ۷۴

غزل سی

صدای پای تو در گوش لحظه ها جاری ست

هنوز در رگ جاده صدای پا جاری ست

رگان راه قدم به قدم تپش دارند

به روی جاده رد گام هات تا جاری ست

ص: ۷۵

و خواند ذکر شکفتن به گوش هر غنچه

شمیم آمدن تو که در هوا جاری ست

شنیده اند مگر از زلالی چشمت

که چشمه چشمه به سوی تو رودها جاری ست

گمان کنم که صدایت رها شده در باد

چنان که نغمه ی داوود در هوا جاری ست

گمان کنم که به موی تو باد چنگ زده ست

صدای شادی تاراست در فضا جاری ست

... برای آمدن توست این که از این خاک

به آسمان دایم رودی از دعا جاری ست

ص: ۷۶

غزل سی و یک

گمان کنم که تو از این زمانه دست کشیدی

گمان کنم که گمان می کنی نمانده امیدی

ببین که سخت تو را چشم انتظار نشستیم

اگر چه صبح جدیدی رسید و تو نرسیدی

ص: ۷۷

چراغ حوصله در دست مانده ایم، مگر که

سپیده سر بزند از کرانه های سپیدی

سپرده است برای ابد به حافظه ی خود

بهار را، تو به هر سمت و گوشه ای که وزیدی

به رودهای جهان هدیه کرده ای دریا را

طراوتی ازلی را به باغ ها بخشیدی

کجاست روز سپیدی که لحظه لحظه ی صبحش

تبسمت را با خود بیاورند به عیدی؟

تنیده اند به چشمان مان سیاهی شب ها

کجاست بال رهایی اشک ها ی اسیدی؟

بدون تو همه ی روزها تباه و سیاه اند

نه با سپیده پیامی... نه با غروب نویدی...

ص: ۷۸

غزل سی و دو

شب مانده است و پنجره ای رو بروی من

شب مانده است و پنجره ای بسته سوی من

از نسل خنده های لبالب ز نور، تو

از نسل اشک های پس از « آل مویه »، من

ص: ۷۹

پیچیده بی حضور تو شب دور گردنم

فریاد مُرده است درون گلوی من

چشم انتظار حرف زدن با تو... روز رفت

شب مانده است منتظر گفت وگوی من

لبخند می زنی و جهان مست می شود

لبریز حسرت است جهانِ سبوی من

ای کاش می شد این که بیفتم به پای تو

دارد محال می شود این آرزوی من

از آن شبی که رفتی و شب طعنه زد به روز

جریان گرفته غصه ی دنیا به سوی من

گفتم به شب: طلیعه ی فردا تو می رسی

می آیی آه، تا نرود آبروی من؟

ص: ۸۰

غزل سی و سه

حتی امید نیست به فردا بدون تو

در کار نیست فردا حتی، بدون تو

دیگر برای این دل در بند غم اسیر

غمگین تر از قفس شده دنیا بدون تو

ص: ۸۱

سمت کدام مقصد تاریک می برند

این جاده های مه زده ما را بدون تو

تا چشم کار می کند این جا سیاهی است

بسته دریچه های تماشا بدون تو

این روزهای قبضه شده در سکون مرگ

راهی نمی برند به رؤیا بدون تو

در ازدحام این همه تن های «من» زده

تکلیف چیست این همه تنها بدون تو؟

با این جهان سرگشته در مدار خود

باید چگونه کرد مدارا بدون تو؟

صبح طلوع تو به جهان جان دهد مگر

بر تیغ می دوند یقین ها بدون تو

خورشید تابناک! بکش شعله بر زمین

در ما مدید شد شب سرما بدون تو □

ص: ۸۲

غزل سی و چهار

این روز های تلخ امانم نمی دهند

فرصت به قدر این که بمانم، نمی دهند

فرصت به قدر این که در این بی نفس شدن

خود را به پنجره برسانم، نمی دهند

ص: ۸۳

جانم گرفته اند مگر زندگی دهند

امّا برای مُردن جانم نمی دهند!

من آفتاب گم شده در پشت ابر هام

راهی به سمت صبح نشانم نمی دهند

حبس است نعره در قفس سینه ام، ولی

یک حنجره صدا که بخوانم، نمی دهند

نام تو را برای سرودن برای تو

حفظم، ولی مجال بیانم نمی دهند

تنها به جرم این که تو را منتظر شدم

صبرم نمی دهند، توانم نمی دهند

هر روز بی تو جرعه ی زهری ست تلخِ تلخ

این روزهای تلخ، امانم نمی دهند

ص: ۸۴

غزل سی و پنج

اگر نیایی این شب مدید خواهد شد

امید آمدنت ناامید خواهد شد

اگر نیایی فردا نمی رسد از راه

و صبح در چنگِ شب شهید خواهد شد

ص: ۸۵

اگر نیایی حرفی برای گفتن نیست

تمام متن غزل ها سپید خواهد شد

اگر نیایی شک می کند یقین به خودش

و حتمِ آمدن تو بعید خواهد شد

تمام پنجره ها قفل می خورند شبی

و قفل ها همه شان بی کلید خواهد شد

به سمت آمدنت جاده ای کشیده شده ست

که با نیامدنت ناپدید خواهد شد

اگر نیایی حتماً بهار خواهد مُرد

و سوز سرد زمستان شدید خواهد شد

ولی نه، آمدنت حتمی است، می آیی

و صبح آمدنت صبح عید خواهد شد □

ص: ۸۶

غزل سی و شش

هجوم ثانیه ها رو به ساعتی مسلول

و باز آمدنت شد به جمعه ای موکول

چقدر جمعه بیاید نیایی از این راه؟

چقدر جمعه ادامه بیابد و مجهول -

ص: ۸۷

بماند – آه – تمام معادلات زمین؟

(اگر چه از این بی پاسخی نگشته ملول)

o

... و من چقدر برای تو منتظر شده ام؟

چقدر حبس شدم در حصار این سلول؟

در انتظار تو هی شعر گفتم، امّا شعر –

برای آمدنت با مناسبات فصول!

برای آمدنت شعر گفته ام دایم

برای آمدنت طبق عادت معمول!

چقدر بی تو به شعرم بها دهد دنیا؟

چقدر غلت زدن، غلت در میانِ پول؟

نگاه کن به کسی که شده ست شاعر تو

اگر چه شعر نگفته برای تو به اصول

ولی همیشه دلش را سروده بی کم و کاست

مگر که سبز شود پای شعر مُهر قبول

نگاه کن به کسی که منم، که در شعرم

همیشه جای تو خالی ست [یک امام... رسول!؟]

همیشه در غزل من بدون تو خورشید

طلوع کرده، ولی از کرانه های افول!

همیشه ایمان دارم به روز آمدنت

همیشه منتظرت مانده ام (اگر چه عجول)

ص: ۸۹

غزل سی و هفت

بی تو بهار قبل خزان زرد می شود

آیینه های مان غرقِ گرد می شود

خورشید بی امید طلوع نگاه تو

رو در غروب می کشد و سرد می شود

ص: ۹۱

هر جا نسیم پا بگذارد بدون تو

معلوم نیست سمت کجا طرد می شود

زجرآور است بی تو زمانی که ساعتش

تنظیم روی ثانیه ی درد می شود

هر سایه ای که بی خورشید تو جان گرفت

در شهر مرگ سایه ی شبگرد می شود

دارد که بی حضور تو در شهر مُرده ها

قحطیّ زنده بودن یک مرد می شود

با این وجود می شود این قصه را چه خوب –

تغییر داد: صبحی برگرد... می شود...

ص: ۹۲

غزل سی و هشت

بهانه دست همه داده این نیامدنت

چه حرف ها که شنیدم به جرم خواستنت

چقدر وقفه بیفتد در این که می آیی؟

چقدر فاصله مانده به روز آمدنت؟

ص: ۹۳

به سنگ خورده به دنبال چشم تو هر رود

و باد گم شده در جست و جوی پیرهنت

تو باغبانی، امّا به آب داده خزان

چه دسته گل هایی را که چیده از چمنت

به سمت یأس قدم می زند جهان بی تو

کجاست «جاده ی هم پای او قدم زدنت...»؟

کجاست لهجه ی بارانی ات برای زمین

که جان دهد به درختان بلاغت سخنت

تبسمت را مخفی نکن که پیک نسیم

حدیث خنده بخواند به غنچه از دهنت

o

نده بهانه به دست کسی... طلوع بکن

که پر شود دنیا از شمیم آمدنت

ص: ۹۴

غزل سی و نُه

انگیزه ای برای سرودن نمانده است

خورشید رو به پنجره ی من نمانده است

وقتی که شعرها همه لبریز غصه اند

چیزی به اسم شعر مطنطن نمانده است

ص: ۹۵

خسته شدم از این همه تکرار روز و شب

چیزی به نام زندگی اصلاً نمانده است

o

گم می شود بهار در این شعر زرد رنگ

نام و نشان به کوچه و برزن نمانده است

دستی برای یاری باغ و درخت ها

جز دست های سرد تبر زن نمانده است

o

این است سرنوشت جهان: تیرگیّ محض

در

چنگ باد، شمعی روشن نمانده است

ص: ۹۶

غزل چهل

فرزند روزگار، تو را گریه می کند

هر روز « انتظار » تو را گریه می کند

هر رود و آبشار تو را زار می زند

هر چشمه زارزار تو را گریه می کند

ص: ۹۷

هر چار فصل ابر شده در پی بهار

هر ابر، هر بهار، تو را گریه می کند

آواز هر پرنده تو را ناله می کند

با زخمه اش سه تار، تو را گریه می کند

بی چتر دست هایت روی سرزمین

باران بی قرار، تو را گریه می کند

چشمی که در نگاه تو دیده ست سرنوشت

در جبر و اختیار، تو را گریه می کند

o

پا در رکاب شوق به میدان قدم گذار

این اسب بی سوار، تو را گریه می کند

شمشیر آب دیده ی عدل علی کجاست؟

دنیای داغدار، تو را گریه می کند

دارد که در غلاف خودش زنگ می زند

از بس که « ذوالفقار » تو را گریه می کند

ص: ۹۸

از زخم های خورده ی خود بی خبر که نیست

میدان کار زار، تو را گریه می کند

o

کو لحظه ای که نام تو را غرق خنده است

فرزند انتظار تو را گریه می کند

ص: ۹۹

غزل چهل و یک

ای هر چه روشنی همه روشن به نور تو

هر چه که خوب، خوب به شرط حضور تو

در چارده روایت نازل شدی شبی

آه ای کتابِ پُر شده از هر چه سوره، تو!

ص: ۱۰۱

در گردشی مدام به چشم تو می رسد

فصل بهار در هر دوره مرور تو

در انتهای خویش به خورشید می رسد

هر جاده ای که پر بشود از عبور تو

آزاد، سمت اوج، رها بال می زند

افتاده است هرچه پرنده به تور تو

در بی کرانه گی می آید به خود فقط

هر ماهی اسیر به تُنگ بلور تو

در قحطی حضور، طلوع کدام صبح

پر می شود نگاه جهان از وفور تو؟

سر می زند – که نور بروید از آسمان –

از مشرق کدام سپیده « ظهور تو »؟

ص: ۱۰۲

غزل چهل و دو

«عقل» هر چه بود «عشق» آمد همه نابود شد

آتشی زد خرمن اندیشه هایم دود شد

آسمان در آسمان در سینه ام مأوا گرفت

دایره در دایره عقل سبک محدود شد

ص: ۱۰۳

در میان سینه ام آتشکده بر پا شد و

از نفس هایم فضا لبریز عطر عود شد

آینه مات سماعم شد، به رقص آمد مرا

ماه مانند دفی در دست شوق رود شد

چنگ زد در گیسویم، آوای تار آمد به گوش

باد هم آوازه خوان با نغمه ی داوود شد

O

چشم وا کردم جهانم غوطه ور در نور بود

باز هم حرف ظهور حضرت موعود عجل الله تعالی فرجه الشریف شد

ص: ۱۰۴

غزل چهل و سه

از دست داده ایم هر آنچه نشانه را

گم کرده ایم راه رسیدن به خانه را

در یک مدار بی سر و ته دور می زنیم

سر گشته ایم دور زمان و زمانه را

ص: ۱۰۵

برگی شدیم اسیر به دستان جویبار

هر گوشه جسته ایم نشان جوانه را

سرویم و بی بَری... نه که بَر داشتیم، آه

دزدیده اند از بر ما هر چه لانه را

برکه شدیم و آینه ی آسمان شدیم

از ما دریغ کردند این بی کرانه را

خشکیده ایم در خفقان کبود خویش

از یاد برده ایم سماع ترانه را

آیا کجاست نغمه ی زیر و بم صدات

تا زمزمه کند غزلی عاشقانه را...

غزل چهل و چهار

بهار، بی تو سرآغاز کار را گم کرد

پرنده در قفس خود بهار را گم کرد

زمین چقدر به دنبال چشم تو گشت و

نیافت چشم تو را و مدار را گم کرد

ص: ۱۰۷

به سمت پست ترین نقطه، رود جاری شد

بدون چشمانت چشمه سار را گم کرد

و هر چه داشت به پای تو ریخت سرو، ولی

درخت سوخته ای برگ و بار را گم کرد

پر از غبار شده بی رد قدم هایت

چنان که جاده خیال سوار را گم کرد

شبیه هر چه در این بی جهان دور از تو

جهان من هم در خود قرار را گم کرد

کجاست جاریِ جریان موی تو در باد

که نغمه خوانی ام آواز تار را گم کرد

نه، اعتماد ندارم به روزها بی تو

که روز بی تو به جبر، اختیار را گم کرد

بدون تو نگران می شوم از این اوضاع

از آن زمان که زمان، انتظار را گم کرد

ص: ۱۰۸

غزل چهل و پنج

نداشت جرأت این را که از تو دم بزند

ورق ورق غم تلخ تو را قلم بزند

چگونه از تو بگوید؟ چگونه بنویسد؟

چگونه این دوری از تو را رقم بزند؟

ص: ۱۰۹

و مانده است دلت را به چه کند تشبیه

مباد حرفی بی هیچ بیش و کم بزند

o

...و نیستی که ببینی جهان او انگار

مقیّد است که هی چرخ در عدم بزند

شبیه ماه گرفتار ابرها شده ای

و شب رسیده که بر خانه رنگ غم بزند

و شب رسیده ببیند که ناامید شده

که بی درنگ بر او انگ متهم بزند

نیامدی تو و او منتظر، یکی باید

که این معادله ی تلخ را به هم بزند

o

نشسته بود تو را بین واژه ها یابد...

بلند شد که خودش را کمی قدم بزند...

ص: ۱۱۰

غزل چهل و شش

برای از تو سرودن بهانه هست، ولی...

دلیل های فقط عاشقانه هست، ولی...

پرنده ای که اسیر تلاطم کوچ است

به فکر ساختن آشیانه هست، ولی...

ص: ۱۱۱

چگونه پرده ای از ابر حایل نور است

که روشن است کسی توی خانه هست، ولی...

اگر چه باد کشانده ست رو به پاییزش

خیال رویش در ذهن دانه هست، ولی...

چطور قد بکشد سمت نور، آن دانه

که در ضمیرش شوق جوانه هست، ولی...

ستاره ها همگی پیش فرض خورشیدند

برای رفتن این شب، نشانه هست، ولی...

دچار شکّ و یقینم برای آمدنت

در انتظار، تمام زمانه هست، ولی...

در آستانه تاریکی است این دنیا

اگر چه صبح در این آستانه هست، ولی... □

ص: ۱۱۲

غزل چهل و هفت

در این سیاهی دنبال روی ماه تو ام

نگاه می کنم و در پی نگاه تو ام

نگاه کن که جهان رام شعرهای من است

و من چقدر گرفتار و سر به راه تو ام

ص: ۱۱۳

اگر که جزء همان سیصد و... اگر نشدم

شبیه گرد و غبار پی سپاه تو ام

دلم خوش است اگر سرد می شود خورشید

تو آفتابی و در سایه ی پناه تو ام

برای توست اگر از غزل شدم لبریز

که فکر می کنم این گونه دل بخواه تو ام

امام هستی و مأموم خنده ات هستم

تویی مراد و مریدی به خانقاه تو ام

اگر ثواب تویی، غرق در ثواب تو ام

اگر گناه تویی، غرق در گناه تو ام

ص: ۱۱۴

غزل چهل و هشت

به فکر رفته جهان در دوباره آمدنت:

دوباره کی برسد روزگار آمدنت؟!

...و روی دوش کدامین مسیر و جاده ی سبز

نشسته است رد کوله بار آمدنت؟

ص: ۱۱۵

نصیب صبح سپید کدام جمعه شده

صدای پای تو و افتخار آمدنت؟

صدای پای تو را باد می برد با خود

که دشت پر بشود از بهار آمدنت

یکی یکی همه ی روزهای هفته شدند

شبیه جمعه ی آیینه دار آمدنت

... و خیره مانده نگاه تمام آینه ها

به جاده حیران، چشم انتظار آمدنت

زمان شتاب گرفته ست چرخش خود را

تمام ثانیه ها بی قرار آمدنت

o

بگو که چشم بدوزیم بر کدامین راه

که صبح سربزند از مدار آمدنت □

ص: ۱۱۶

غزل چهل و نُه

بدون بال، من از آسمان چه می خواهم؟

و بی حضور تو از این جهان چه می خواهم؟

سؤال می کند از من شتاب عقربه ها:

که این چنین از جان زمان چه می خواهم؟

ص: ۱۱۷

نمی رسند به تو جاده های غرق غبار

از این مسیر بدون نشان چه می خواهم؟

سپرده ام به دلم از تب تو دم نزند

چه ساده لوح از آتشفشان چه می خواهم!

به غیر آمدن تو نخواستم چیزی

بخواه تا برسم به هر آنچه می خواهم

به شوق بودن تو آمدم به این خانه

که بی حضور تو از جمکران چه می خواهم؟ □

ص: ۱۱۸

غزل پنجاه

دنیای بی ملاحظه ای پیش روی ما ست

دیدار تو محال ترین آرزوی ما ست

یخ بسته اند بی تو دهان ها به چهره ها

حتی سکوت گرم تر از گفت و گوی ما ست

ص: ۱۱۹

وقتی تو نیستی که چراغی بیاوری

در خویش گم شدن ثمر جست و جوی ما ست

خار حقارتی شده هر مژّه، رو به چشم

فریاد، استخوان شده و در گلوی ما ست

بی تو تمام پنجره ها بسته مانده اند

جز ننگ شب که پنجره ای رو به سوی ما ست

لبریز اشک کاسه ی صبر زمان شده

وقت به خاک ریختن آبروی ما ست؟!

با این وجود بس که تو را منتظر شدیم

دنیا خمار جرعه کشی از سبوی ما ست!

«قدقامتی» بگو که قیامت به پا کنی

حالا که اشک شوق زلال وضوی ما ست

ص: ۱۲۰

غزل پنجاه و یک

با آخرین بهار از این باغ رفته اند

بی تاب و بی قرار از این باغ رفته اند

پاییز ناگهان به سرِ شاخه ها وزید

با همّت فرار از این باغ رفته اند

ص: ۱۲۱

روزی که شاخه های تناور یکی یکی

شد چوبه ی مزار از این باغ رفته اند

روزی که ریخت قامت پرچین و یاس ها

ماندند بی حصار از این باغ رفته اند

O

با این که باد سخت تر از قبل می وزید

چون کوه استوار از این باغ رفته اند

پیداست رفته اند بیایند با بهار

از بس امیدوار از این باغ رفته اند

با اولین پرنده می آید بهار هم

هر چند از قرار از این باغ رفته اند

ص: ۱۲۲

غزل پنجاه و دو

برای آمدنت روز ها شتاب گرفتند

تمام ثانیه ها رنگ آفتاب گرفتند

برای آمدنت جاده ها به صبح رسیدند

و ابرها همه بارانی از گلاب گرفتند

ص: ۱۲۳

به شوق آمدن تو چه شعرها که سرودند

و شاعرانت آیینه را خطاب گرفتند

چه بود نام طلوعی که بی غروب ترین است؟

سؤال ها همه نام تو را جواب گرفتند!

O

...و ختم می شود این روز های بی تو به شب، آه

چقدر صبح که آن را سیاه قاب گرفتند

چقدر چشم که چشم انتظار آمدنت بود

تمام را به شبی داده اند و خواب گرفتند

چقدر چشمه ی جوشان اشک از غم رویت

اسیر وعده شده، صورت سراب گرفتند

...ولی هنوز امید است روز آمدنت را

اگر چه صبحِ بدون تو را نصاب گرفتند

ص: ۱۲۴

غزل پنجاه و سه

فردا از آن ما ست، ولی با کدام صبح؟

این شب ادامه می یابد تا کدام صبح؟

صبح گرفته، صبح مه آلود، صبح تار

سر می زند طلیعه ی فردا، کدام صبح؟

ص: ۱۲۵

مغلوب شب شدند تمامی صبح ها

مغلوب می شود این شب با کدام صبح؟

صبحی طلوع می کند از پشت کوه ها

مانده ست بی جواب معمّا ...کدام صبح؟

امروز مسأله سر« بود » و « نبود » نیست

آغاز می کند فردا را کدام صبح؟

با تیغ آفتاب و با همتی بلند

پایان دهد به این شب یلدا کدام صبح؟

گفتند پشت صبحی خورشید مخفی است

روشن نکرده اند که امّا کدام صبح؟

در انتظار صبح به یک وعده دل خوشیم

یک صبح ...صبح ...صبح ...خدایا کدام صبح؟

ص: ۱۲۶

غزل پنجاه و چهار

در بادها گم کرده ام آوازهایم را

پروانه های در خیال تو رهایم را

در جاده ای آواره ماندم که نمی دانم

سمت کدامین سمت خواهد بُرد پایم را

تنهای تنها مانده ام در بین آدم ها

در خود خلاصه کرده ام جغرافیایم را

o

ص: ۱۲۷

تو با منی، روشن تر از هر صبح می بینم

پایان شب ها ی سیاه ماجرایم را

من زنده ام هر چند پابند زمین هستم

هر چند خط زد آسمان پروازها یم را

پیراهنی تاریک پوشیده اگر چه مرگ

دنیای من هرگز نمی بیند عزایم را

پا بسته ی خاکم، ولی تا می گشایم دست

به آسمان ها می رسانم هر دعایم را

روزی که هر چه کوه با من گرم تکرارست

زیباترین فریاد جاری در صدایم را

روزی که می آیی و من با شاخه ای لبخند

تقدیم خواهم کرد بر تو چشم هایم را

می آیی و دنیا به باور می رسد من را

وقتی به کرسی می نشانم ادعایم را

ص: ۱۲۸

غزل پنجاه و پنج

چشم انتظار رؤیت خورشید مانده ایم

اُمّید وار آمدن عید مانده ایم

o

محکوم کوچ سمت عدم گشته ایم ما

بی تو در آستانه ی تبعید مانده ایم

ص: ۱۲۹

بی تو هجوم شب به زمین قطعی است، آه

در مانده در برابر تهدید مانده ایم

پا بر سر جهان بگذار و طلوع کن

حالا که در ترادف تردید مانده ایم

بر تند باد حادثه ها سر سپرده ایم

آشفته در هوای تو چون بید مانده ایم

آدینه را به شوق تو آیینه گشته و

هر روز هفته را در تمدید مانده ایم

ای نور محض! بر شب تاریک ما بتاب

در انتظار رؤیت خورشید مانده ایم

ص: ۱۳۰

غزل پنجاه و شش

مثل کبوتری که به او دانه می دهی

از دست های خویش به او لانه می دهی

یا مثل آن دقیقه ی سبزی که در قنوت

بالی به پر گشودن پروانه می دهی

ص: ۱۳۱

یا مثل آن کسی که خراب نگاه تو ست

لحظه به لحظه دستش پیمانه می دهی

یا مثل آن شبی که تویی ماه آسمان

رونق به خلوت شب ویرانه می دهی

یا مثل آن که بید پریشان باغ را

هدیه به دست باد سحر شانه می دهی

من نیز دل خوشم به جواب سلام خود

آیا جواب می دهی ام یا نمی دهی؟ □

ص: ۱۳۲

غزل پنجاه و هفت

ماندیم (باحضور خدایی جدید تر)

در انتظار معجزه هایی جدید تر

امروزمان شبیه به دیروزمان شده

با این حساب کو فردایی جدید تر؟

ص: ۱۳۳

خسته شدیم بس که خزان ماند پنجره

بی وا شدن رو به نمایی جدید تر

کابوس ها یمان همه تکرار زندگی ست

در یک مکان تازه، فضایی جدید تر

باید فرار کرد از این خواب ها، ولی

آیا نیاز نیست به پایی جدید تر؟

بیهوده بود هر چه پریدیم در قفس

باید پرید رو به هوایی جدید تر

با روزهای خسته ی مان این امید هست

که تو بنا کنی دنیایی جدید تر

کافی ست ذکر نامت را زمزمه کنی

تبدیل می شویم به «مایی» جدید تر

در دست خود بگیری خورشید را و بعد

صد راه با عصا بگشایی جدید تر

بیدار می شویم از این خواب های گنگ

ما را صدا بزن به صدایی جدید تر

ما را صدا بزن که بیاییم سمت تو

صبحی که از سپیده می آیی، جدید تر ...

ص: ۱۳۵

غزل پنجاه و هشت

این روزها دنیای من دنیای ویرانی ست

در سینه ام فریاد های خسته زندانی ست

آواره در بیراهه های ظلمت خویشم

حتی چراغی در شب این راه پیدا نیست

ص: ۱۳۷

بی تو تمام لحظه هایم پوچ در پوچ است

بی تو جهانم غوطه ور در نابسامانی ست

از آن شبی که موی تو در بادها جاری ست

دنیای بی سامان من غرق پریشانی ست

در ازدحام صورتک ها مانده ام تنها

در ازدحام صورتک هایی که« انسانی »ست

انسان سر گشته، گرفتار زمان خویش

جسمی که دنبال سلوک از نوع روحانی ست

o

بی تو جهانم پُر شده از ناامیدی ها

بی تو جهانم مثل یک دریای توفانی ست

وقتش رسیده که بیایی، بی تو خواهم مُرد

آن وقت می پُرسند که انسان چرا فانی ست

ص: ۱۳۸

غزل پنجاه و نُه

تمام پنجره ها پرده پرده تار شدند

و جاده ها همه سر گشته در غبار شدند

گرفت حاشیه ی روز را سیاهی شب

چه روزها که گرفتار این حصار شدند

ص: ۱۳۹

نیامدی و شب از روز رفت بالا تر

و روزهای بدون تو بی شمار شدند

ستاره ها همه دنبال خانه ات گشتند

و چشم چشم همه چشم انتظار شدند

و در پی تو به هر سمت آسمان پر داد

پرنده هایش را گر چه که شکار شدند

به باد داد خزان دسته دسته گل ها را

و بی تو هر چه که گل مانده بود« خوار» شدند

درخت ها همه بی تو به خاک افتادند

خوراک چنگ خزان در دل بهار شدند

به هر چه باغ که باران بدون تو سر زد

تمام خاک به سر کرده شوره زار شدند

o

سوار اسب« رسیدن » بتاز از مشرق

که جاده ها همه مشتاق یک سوار شدند

ص: ۱۴۰

غزل شصت

از برگ های زرد شده دل نمی بُرند

تقویم های ما به خزان وصله می خورند

تقویم ها اگر چه به فردا رسیده اند

دیروز را همیشه به خاطر می آورند

ص: ۱۴۱

امروز در جهالت دیروز غوطه ور

دیروزها لبالب مکر و تظاهر اند

دیروزهای دفن شده در غرور خاک!

(تقویم های خالی از این روزها پُرند)

دل ها شبیه دخترکان سیاه بخت

در گور سینه ها همگی خاک می خورند

در تنگنای مخمصه ای تلخ مانده اند

تقویم های گیج که از خویش دل خورند

در انتظار رؤیت یک منجی زلال

هر هفته رو به دیدن جمعه می آورند

تقویم های پر شده از جمعه... فصل... فصل

چشم انتظار منجی فصل تبلورند

منجی – پیمبری که می آید جلا دهد –

به این همه نگاه که مسخ تنفرند

پیغمبری لباس امامت به پیکرش

(با او تمام آینه ها در تکثرند)

در انتظار آمدنش جمعه های ما

آیینه وار منتظر یک تلنگرند

موعود آب و نور که تقویم های ما

با او ز برگ های – چنین – سبزتر پُرند

ص: ۱۴۳

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِى الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹